

صد واژه از فارسی قزوینی

بهاءالدین خرمشاهی

اشاره درباره قزوین

قزوین از شهرهای باستانی و دیرینه ایران است. درباره نام آن، که آیا کشوین بوده است یا با دریا و قوم کاسپین پیوند دارد بین صاحب نظران اختلاف نظر است. در دایرةالمعارف فارسی آمده است وجه تسمیه قزوین معلوم نیست و تصریح دارد که این شهر را شاپور اول ساسانی معروف به شادشاپور برای جلوگیری از تهاجمات دیلمی‌ها بنا نهاد. باستان‌شناس، مورخ هنر و قزوین‌شناس معاصر ورجاوند بیش از هر محققى درباره قزوین تحقیق کرده و آثار محققانه طراز اول نوشته‌اند^۱، که کتاب سیمای تاریخ و فرهنگ قزوین^۲ ایشان جزو مهم‌ترین «شهرنامه‌ها» در عصر جدید است و عمیق‌ترین تحقیقات درباره تاریخ و جغرافیا و وجه تسمیه قزوین را در این اثر می‌توان یافت. یک کتاب دو جلدی هم به قلم سرهنگ محمدعلی گلریز تدوین و انتشار یافته است.^۳

استاد ورجاوند می‌نویسند: «سرزمین قزوین در طول جغرافیایی ۵۰ درجه و عرض جغرافیایی ۳۶ درجه و ۱۵ دقیقه واقع شده و ارتفاع آن از سطح دریا در شهر قزوین (مرکز شهر) ۱۲۹۸ متر، در شمالی‌ترین نقطه محدوده طرح تفصیلی، ۱۳۲۰ متر و در خیابان کمربندی در



جنوب ۱۲۸۰ متر، طول شهر در حدود ۵ کیلومتر است. عمیقترین تحقیقات درباره تاریخ و جغرافیا و وجه تسمیه قزوین را در این اثر می‌توان یافت.

امروزه قزوین مرکز استان قزوین است و با مساحتی بیش از آنچه در منابع آمده است و با جمعیتی بیشتر از یک میلیون نفر در شمال‌غربی تهران واقع شده است. از رویدادهای مهم تاریخ قزوین یکی اسلام آوردن قزوینیان در مقابل سردار اسلام بقره بن عازب در سال ۲۴ هجری قمری است. از دیگر رویدادهای مهم تاریخی این شهر این است که شاه طهماسب اول صفوی در سال ۹۵۵ ق رسماً آنجا را پایتخت قرار داد. تا سال ۱۰۰۰ ق که شاه عباس اول صفوی پایتخت را به اصفهان انتقال داد، این شهر به مدت حدود نیم قرن پایتخت سلسله صفوی بود.

گوش قزوینی

درباره گوش‌های امروز بخش‌ها و قصبه‌ها و شهرها و شهرک‌های جزو استان قزوین، محققان بزرگی چون یارشاطر و تفضلی و شادروان علامه دهخدا و اخیراً دبیرسیاقی، کارها و تحقیقات ارزشمندی کرده‌اند.^۴

استاد احمد تفضلی نوشته است: اشعار فهلوی قزوین [که نمونه از قرن اول هجری دارد] مشخصات فهلویات نواحی دیگر را دارد. این اشعار که از نظر وزن در اساس، دنباله اشعار پارتی و ساسانی بوده، به تدریج تحت تأثیر عروض فارسی قرار گرفته است؛ گرچه گاهگاه ناهماهنگی‌های وزنی در آنها دیده می‌شود که علت آن خصوصاً این است که این اشعار را با موسیقی می‌خوانده‌اند. بعضی واژه‌های درخور توجه در فهلویات قزوین عبارتند از: آیر (آذر، آتش)، آشر (اشک)، او (به)، چمن / جمن (مال من)، جه / ج / چ (از)، خاو (خواب)، ختّه (خفته)، ایل (ول)، ساج (ساختن)، سوج (سوختن)، سا (سایه)، کنه (افتاده)، هر (خزیدن)، ورش (گیاه) و هرز (هستن، رها کردن).^۵

پیداست که امروزه لهجه یا گویش قزوینی به معنای فنی کلمه نداریم. آنچه هست، گفتگوی متداول مردم است، و همان فارسی رسمی امروز ایران است؛ البته با ویژگی‌ها و تفاوت‌هایی در تلفظ. از جمله:

۱. یاء مجهول هنوز در بعضی کلمات قزوینی تلفظ می‌شود. فی‌المثل شرنی = شرنی، بست = بیست، بش به‌ویژه در بش باد (بیش باد) که در سایر نواحی ایران هم همین تلفظ را دارد. کی به‌ندرت به‌جای که به‌کار می‌رود. مثل: چقدر با من سر و کله‌ مزنی (= می‌زنی) جوابته گفتم کی.
۲. اصولاً در تلفظ و محاوره قزوینی دو ویژگی مهم دیده می‌شود، می که بر سر فعل ماضی و مضارع در می‌آید به‌صورت مه تلفظ می‌شود. می‌گویم ← مه‌گم / مگم، می‌خواهم ← مه‌خوابم، می‌روم ← مه‌رم، می‌دهم ← مه‌دم. گاهی به‌جای مه، مو، می‌آید: می‌خواهم ← موخوام (البته مه‌خوام هم می‌گویند)، می‌خورم ← موخورم، ولی مه‌خورم نمی‌گویند.
۳. دیگر آنکه فارسی محاوره‌ای قزوینی فتحه‌گرا است: دانه، خانه، گفته، گفته (کوفته)، خنچه (خوانچه عقد و غیره)، غنچه، آمده، رفته، دیده، خورده و برده. دیگر آنکه است را به‌صورت ـ س مخفف کرده‌اند؛ برای مثال: فارسی تهرانی «رفته خونۀ خواهرش»؛ قزوینی: «رفته‌س خانۀ خوورش / خوورش» و در اصفهانی «رفتس خونۀ...». لذا کلمات مختوم به هاء غیرملفوظ همه به ـ س ختم می‌شوند: رفته‌س / رفتس. گفته‌س / گفتس، خورده‌س / خوردس.
۴. دیگر اینکه در قزوین غالباً در ضمیر مان، تان، به‌جای م / ام و به‌جای ت / ات به‌کار می‌رود که سابقه کهنی در بعضی گویش‌های قدیمی دارد: گفتیمان، دادیمان، خوردیمان و خوابیدمان.
۵. دیگر اینکه گ در قزوینی پست و پهن (اصطلاح علمی و زبان‌شناختی‌اش را نمی‌دانم) و متفاوت تلفظ می‌شود گوشت گویی به‌جای آنکه کافی باشد، بس است. و در جمله مشهوری که تهرانی‌ها با آن قزوینی‌ها را دست می‌اندازند: بالام جان گوشته ره گربه برده‌س / بُرده‌س که اغلب خوانندگان شنیده‌اند، این صدای متفاوت در گوشت و گربه به‌خوبی (البته اندکی به اغراق) تقلید و بازسازی شده است. دیگر ک هست که همواره حتی غلیظ‌تر از کاف کلمی تلفظ می‌شود و اصولاً در قزوینی کاف کاهویی وجود ندارد. آهای چته‌س مگه کوری؟ این کاف فی‌المثل مثل Care انگلیسی تلفظ می‌شود.
۶. یا تغییر تلفظ‌های دیگر: حسین ← حوسون، صادق ← صادق، گدا ← گدا، سنگول ← سنگل، فشار ← فشار، آب انبار ← آب آمبار، دویست ← دویست، محل ← محل، پستان ← پستان،



فَرِسْتادن ← فَرُسْتادن، اِسْتادیوم ← اُسْتادیوم، اِسْتوا ← اُسْتوا (که این اشتباه و تلفظ در سراسر ایران هست)، سِرْم ← سُرْم و با تحریف بیشتر: سِب ← سِب، معقول ← مقول (مقول داری مثل بچه آدم تلویزیون تماشا می‌کنی)، قَهْر ← قَر، مهدی ← میتی (در محاوره عامیانه تهران هم هست).

۷. دیگر اینکه وام واژه‌های ترکی در فارسی قزوینی بسیار است: چوقُور: گود، سانجو: سرماخوردگی، بلاشق: کنیف و آلوده و پریشان و ژولیده پولیده، جرماق: چنگال/ پنجول کشیدن، سَقَل: ریش، چَقَال (?): لاغر، صَفَف و نَحَف فریق: آب بینی، زنجیق: سیخونک، اویون: بازی، قزقان و قیماق.

۸. دیگر تشدیدگذاری بر سر بعضی کلمات است: مَکَیدن، کَلَد (با کاف)، لَقَد (هم در تهران و هم قزوین گفته می‌شود)، هَمّه، چَرّیدن، شَکَر.

۹. دیگر حذف واو عطف تا ممکن باشد. در قزوینی: گِلِ شِل = گِل و شِل. مثلاً اگر از یک قزوینی پرسیده شود کدام میوه‌ها را بیشتر دوست دارید؟ وی در پاسخ می‌گوید: «سِب انگور هلوی انار موز با (نه و) آناناس» به‌جای آنکه بین آنها و با تلفظ 0 بگذارد.

۱۰. یک صورت کم سابقه برای ساختن اسم فاعل در قزوینی عبارت است از آوردن بن فعل یا شکل مفعول آن + کس. مثال آمده کس: آینده، کسی که جایی می‌آید: ماره بیخود مطل (معطل) نکن تو آمده کس نیستی؛ ما غذا ما نه شرو[ع] کردیم شما خورنده کس نیستید، از حرفاش جا زن اون کننده کس نیست. طبعاً با فتحه‌گرایی که قزوینی‌ها دارند کس را به فتح اول، نه مثل تهرانی‌ها به کسر کاف، تلفظ می‌کنند.

۱۱. یک ویژگی گویش قزوینی این است که م/ ام ضمیر متصل ملکی را به کسر تلفظ می‌کنند: کتابم، دستم، خودم، پدرم و مادرم.

۱۲. یک غرابت و ناهنجاری نادر زبانی هم در این است که فعل امر از مصدر دادن را به‌جای بده، بدن/ بُدَن می‌آورند و فعل نفی آن را نَدَت.

نمونه‌ای از واژگان قزوینی

۱. آشنی: (اسم و فعل): آشتی: «جر و بحث تمام شد من با تو آشنی‌ام». «چرا این قدر بدقلی مکنید آشنی کنید، تمام بشد برد».
۲. آلاروادی: (اسم و صفت) دردو، پر رو و همه فن حریف. بیشتر درباره زنان و دختران به کار می‌رود.
۳. آخول: (اسم و صفت) گیج و گول، کم هوش، ابله. در اصل عربی است به معنای لوچ، دوپین و در مثنوی مولوی و ادبیات منظوم و منشور قدیم فارسی و عربی به کار رفته است.
۴. آشدام: (اسم) کفگیرک منقل و بخاری که غالباً فلزی و آهنی است، با دسته‌ای به بلندی ۴۰-۳۰ سانتیمتر.
۵. آشغونج: ریواس، یا نوعی از آن.
۶. آشکو زدن: (فعل) پس دادن لکه به‌ویژه رنگی، لکه نما شدن.
۷. آلمبه: / علمبه: (اسم) علم، چوب بلند، نظیر چوب بلند برای گردگیری سقف منازل.
۸. آله - پوله: (صفت) رنگ وارنگ با رنگ‌های نامناسب. مثال: «چرا پیرهتتان آله - پوله شده‌س؟»
۹. اینود / عینود: (صفت) بدقلق، غریب رفتار، دیرپسند و بهانه‌جو، مثال: «بچه اینودی‌اس هی سر غذا بهانه مگیرد».
۱۰. بالام جان: اسم مرکب و خطاب محبت‌آمیز / احتمالاً بالام صورت محرف از ترکی است. یعنی جانم، عزیزم، عزیز دلم، نازنین.
۱۱. بُتن: (صفت) مانند بتن به معنای سیمان تلفظ می‌شود: کامل، دُرسته، ناکاسته. مثال: «یه دَنه هندوانه بُتنه تنهایی / یه نفره موخورد».
۱۲. بستو: (اسم)، کوزه، نوعی کوزه بیضی (خمیره‌وار کوچک) سفالی غالباً برای انباشتن پنیر رنده شده و چال کردن در پاشیر، در میان شن‌های نم‌دار تا برای مدت‌ها سالم بماند. گاه پنیر بستو (در اینجا صفت)، کپک می‌زند که برای دوستدارانش مطلوب‌تر است.



۱۳. بَلْکَمَّ (نوعی قید) به احتمال بسیار از ترکیب دو کلمه بلکه + هم درست شده است. یعنی: احتمالاً، شاید، چه بسا، محتمل است، بعید نیست، حتّی. مثال: «توی استادایوم، ده هزار نفر بودند، بلکم بیشتر».
۱۴. پاشوره: (اسم) لب حوض و خزینه و استخر و نظایر آن که پایاب / کم عمق است. با پاشویه یکی است، اما فرق تلفظ و تحول معنا دارد. پاشویه (کردن) فعل است، شستن که امروزه به صورت شوریدن (دست را بشور) به کار می‌رود، دست‌کم بیش از نهمصد سال سابقه کاربرد دارد. در اغلب صفحات تفسیر سوراآبادی تصحیح مرحوم علی‌اکبر سعیدی سیرجانی صدها بار بشور و شوریدن به کار رفته است.^۶
۱۵. پاشیر: (اسم) محوطه دور و بر شیر آب انبار که هنوز هم در بعضی خانه‌های قدیمی یا روستایی وجود دارد. در این محل، جایی شن ریزه یا ریگ نمناک می‌ریختند و بستوها یا سبد و زنبیل میوه‌ها را در آن خنک و تر و تازه نگه می‌داشتند. در قدیم نقش یخچال را ایفا می‌کرد.
۱۶. بُیخ دادن / بُیخ دادنک: (فعل / مصدر) احتمالاً یا از پخت دادن است یا از بخار دادن و به همین معنی است. لطیفه‌ای است معروف که در جلسه خواستگاری از مادر داماد آینده پرسیده بودند: «آقازاده به چه کاری مشغولند؟» و او جواب داده بود «کُتْ بُیخِ مَدَد» (یعنی کارگر اتوشویی و خشک‌شویی است).
۱۷. پِرازاندن: (فعل / مصدر) تکیه دادن چیزی به چیزی ثابت. مثال: «پسر جان، این تابلوئه پیرازان به دیوار مبادا بیفتد زمین».
۱۸. پُرسُخ: (صفت) احتمالاً از پُرسخن باشد. به معنای خیره‌سر، سرتق / سرتخ، پررو و هکّه‌ور. مثال: «ده بس کن دختریه / دختره‌یه پرسخ آلاوادی».
۱۹. پَسَه چینک: (اسم مرکب یا نوعی منخفف از حاصل مصدر: پسه‌چینی) یعنی چیدن میوه‌های باقی‌مانده؛ مثل خوشه‌چینی؛ کاری که فقرا پس از آنکه صاحب باغ میوه، محصول خود را چید و قهرراً تک و توک باقی‌مانده‌هایی ماند، انجام می‌دهند با رضایت صریح و یا ضمنی صاحب باغ و محصول.

۲۰. پَشَام کردن: (مصدر مرکب) در حالت خواب کلافه شدن (غالباً از پرخوری یا گرمزدگی) و روانداز را بی اختیار کنار زدن.
۲۱. پَنَجَه‌کَشُ: (اسم مرکب) نوعی نان کلفت و کوچکتر از نان عادی که رویش زرده تخم مرغ می‌مالند و سیاه‌دانه و نظایر آن هم می‌ریزند. نوعی شیرمال غیر شیرین. ضمناً در قزوینی به شیرمال می‌گویند: شیروار.
۲۲. پِله‌بند کردن: (مصدر مرکب) بهانه‌جویی‌های موزیانه برای آغاز دعوا و مرافعه. گویا در زبان محاورهٔ تهرانی یا مناطق دیگر هم وجود داشته باشد.
۲۳. تاسه کردن / طاسه کردن: (مصدر مرکب) دلتنگ شدن برای دیدار کسی. هوای دیدن کسی، با بی‌قراری در دل افتادن.
۲۴. تَنگَمَه: تنگنای وقت. حول / هول و ولا. مثال: «همهٔ تاکسی‌ها رفتند. هوا هم دارد تاریک مَشَد، از بس فس - فس کردن به تنگامه افتادیم».
۲۵. جان (اسم) تن، بدن. مثال: «دیشب که زیر درخت‌ها خوابیدم تمام جانمَه پشه‌ها خوردند». گویا جان به معنای تن در محاورهٔ تهرانی و نقاط دیگر هم به کار می‌رود.
۲۶. جان به سر: (صفت) زابرا، سرگشته، از شدت استیصال و کلافگی، مانند انسان رو به مرگ.
۲۷. جان زن / جانَه زن: (اسم مرکب) جوانه زن = زن جوان. های بیان حرکت فتحه در پیره‌مرد و پیره‌زن هم وجود دارد یا چنان‌که دیدیم در پَسَه چین.
۲۸. جان عزیز: (صفت مرکب) جان دوست؛ کسی که به راحت و رفاه و سلامت خود بسیار اهمیت می‌دهد و تن به کارهای سنگین یا خطیر نمی‌سپارد.
۲۹. جَزْبَلَالَه: (اسم) شیون و زاری. احتمالاً از عجز و لابه گرفته شده جزبلاله زدن یعنی اظهار جزع و فزع، و بیقراری مفرط. نیز نگاه کنید به جَزْ جگر زدن.
۳۰. جَزْ جگر زدن: (مصدر مرکب) آتش گرفتن دل، احساس درد و وغ غالباً به صورت نفرین به کار می‌رود نیز ← جَزْ بَلَالَه.
۳۱. جَزْم: (صفت) منسجم و سنجیده و درست و درمان و حسابی و به‌اندازه.



۳۲. چرپاندن/ باندن: (مصدر) زدن شدید و بیرحمانه با شلاق یا تسمه یا مخصوصاً قنوت.
۳۳. چُریدن: (مصدر) پوسیدن، بیشتر به صورت فعل امر به کار می‌رود. بِچُرِی، یعنی مثلاً: خاک بر سرت که بی‌عرضه‌ای.
۳۴. چَشْتَه خور: (صفت) بدعادت، خام طمع کسی از نعمت و رفاهی اندک نصیبی برده و طعمش جنیبیده. گویا در تهران و سایر مناطق هم به کار می‌رود، از جمله در گویش زرقافی.^۷
۳۵. چشم درآوردن: (مصدر مرکب) خیره شدن شدید به شخصی، نظر بازی و قیحانه و بی‌پروا. مثال: «ولش کن بابا چشماشه که در آوردی».
۳۶. چُمَبَه: یعنی خوشه فرعی انگور و نظایر آن، ساقه یک خوشه انگور. چُمَبَه کش کردن یعنی خوشه کوچک و یا ران مرغی پخته و نظایر آن را به دهان بردن و فقط دسته آن را به در آوردن و بقیه را به کمک لب و دندان‌ها نگه داشتن و چپو کردن.
۳۷. حُرقات ره‌رقات: (صفت) هلاک و له و لورده، نزدیک به از پا در افتادن بر اثر کتک تنبیهی یا دعوائی. مثال: «چوبه ور داشت و پسره ره حرقاتش کرد».
۳۸. خانه‌پز: (صفت) شیرینی و نظایر آن که در خانه‌ها درست و اصولی و با مواد خوب درست شده باشد: «این باقلوا خانه‌پز».
۳۹. خانَه مانده: (صفت) به دختری گویند که وقت شوهر کردنش رسیده و همچنان بی‌خواستگار و در خانه پدر مانده است. گاهی برای شوخی به دختر بچگان نابالغ گفته می‌شود.
۴۰. خَجَّه خیرچی: (صفت) آدم دهن لق که هر خبری را از هر جا به هر جا می‌برد. خَجَّه، صورت محرف خدیجه است.
۴۱. خَرَه: (اسم، با های غیر ملفوظ) گل و لای ته حوض یا قنات و غیره.
۴۲. خُسِرک/ گ: (اسم) مادر شوهر. قیاس کنید با خُرثی به معنای مادر زن و مادر شوهر در گویش کلیمان اصفهان.^۸
۴۳. خُسیدن: (مصدر) خسییدن، تسلیم شدن، وا دادن.^۹
۴۴. خِفْتی: (اسم) گردن‌بند، نوعی از آن که درست «خفت» گلو و گردن می‌شود.

۴۵. خواباندن: (مصدر) یعنی مغلوب کردن، به زمین زدن، بر کسی غلبه کردن و بر او پیروز شدن. مثال: «من هر طورَس بایَس [بایست] این مردکَه رو بخوابانم».
۴۶. خُوش: (صفت) یعنی خشک. در ادب فارسی سابقه دارد؛ سعدی فرماید: «بخوشید سرچشمه‌های قدیم». بیشتر، فعل امر آن معنی سرزنش و سرکوب دارد. «خوش شی چرا گذاشتی این جنسه ایتقد (این قدر) بات گران حساب کند».
۴۷. خُول / خُولِ [و] ویل: کج و کوله. طبق رفتار و عادت زبانی به جای واو عاطفه بین این دو کلمه کسره به کار می‌رود.
۴۸. خُووَر / خُووَر / خُوهر: خواهر.
۴۹. دارِ دار کردن: (مصدر مرکب). عالم و آدم را خبر کردن، جار زدن.
۵۰. داس: (صفت) طاس، پیداست که تلفظ محرف آن است. طاس در اینجا به معنای کچل، کم مو یا تُنک موست.
۵۱. دامباره: (قید) دوباره، از سر، حتی با تلفظ اَدَسَر. («از سر» در تهران و سایر مناطق هم به کار می‌رود).
۵۲. دانستن: (مصدر) توانستن مثال: «شرط مَبْنَدَم نَمِدانی [نمی‌دانی = نمی‌توانی] این سنگه با یه دس [دست] بُلَن [بلند] کنی». حافظ گوید: «ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست».
۵۳. دَمَخِلیزی: (اسم) سرازیری یا سربالایی یا نشیب و فراز شاید صورت محرف «دَمَخِیزی» باشد.
۵۴. رنگ [و] رخ کردن: (مصدر مرکب) رنگ پریده شدن.
۵۵. زاهو: زائو (صفت). «زاهو لان حَمَام»، جشنی به مناسبت زایمان و بازیافت سلامت مادر/ زائو و طفل نوزاد. در قدیم با حمام رفتن دسته‌جمعی - مانند حنابندان - همراه بوده، اما امروزه غالباً فقط ضیافت و سور آن باقی مانده است.
۵۶. زبان ریختن: (مصدر مرکب) تر زبانی به خرج دادن، نرمش زبانی مثلاً در نصیحت یا به راه آوردن، یا قانع کردن کسی، گاهی گویند: «زبان سیمرخ ریختم و اثر نکرد».
۵۷. زَرَتاب: (صفت) آبکی، آب زیو. غالباً صفت چای و شربت.

۵۸. زُفْکَنَه: (اسم، با های غیر ملفوظ) اردنگی، لگد زدن به سرین کسی مثال: «پروئی نکن، برو، وینه [= وگره] به زفکنه می‌زنم بری آسمان [هفتم] قَلَاغ [کلاغ] بگیری».
۵۹. زُفُوم: (صفت) همان اسم معروف گیاه تلخ است که در قرآن کریم آمده است [خیلی تلخ. گاهی تلخ زُفُوم به کار می‌برند. نیز ← زَنَار.
۶۰. زَنَار: (صفت) [ربطی به زَنَار نباید داشته باشد]، بسیار تلخ؛ تلخ زَنَار هم می‌گویند. نیز ← زُفُوم.
۶۱. زِیْنِگِیْلَه / جِیْنِگِیْلَه: (اسم) یک ذره، سر سوزن، یک قطره به اندازه یک اسپیلون.
۶۲. سَخْسِی: (اسم) سفال، سفالینه، سفالین نیز ← بَسْتَو.
۶۳. سماخ / ق پالان: (اسم) آبکش، چلو صاف کن.
۶۴. سُوخاندن: (بر وزن سُراندن، مصدر) الف) به زور جا دادن، چپاندن، فی‌المثل جای خود را به زور در میان دو نفر باز کردن؛ ب) چیزی را به کسی قالب کردن.
۶۵. سوختادن: (مصدر) سوزاندن. مثال: «این حروفش خیلی مَنَه سوختاند».
۶۶. سه کُنْجی / کُنْج: (اسم) الف) معنای حقیقی: گوشه‌آفاق یا نظیر آن ب) معنای مجازی: تنگنا، منحصه. در سه کُنْجی قرار دادن = در موقعیت بحرانی و محذور قرار دادن.
۶۷. شَقَاقُلوس: (اسم) نوعی بیماری فی‌المثل نظیر قانقاریا. بیشتر در نفرین به کار می‌رود: «ایشالا جز جگر بزنی، شَقَاقُلوس بگیری».
۶۸. سَکَل ریختن: (مصدر مرکب) قیافه اندوهگین یا تلخ و ترش به هم رساندن شاید برابر با «تند نشستن» در ادب فارسی (از جمله شعر حافظ و سعدی) باشد. مثال: «چرا ماتم گرفتی، چرا سکل ریختی عبوساً قمطیرا شدی؟»
۶۹. عزازیل: (اسم / صفت) در اصل عربی است و صفتی از صفات شیطان است و در قزوینی به بچه تخس / شیطان، پر جنب و جوش و بی‌آرام و قرار گویند.
۷۰. عِیْبَ جَرّ / عِیْبَه جَرّ: (صفت) عیبناک، معیوب، مریض در موردی، معلول و دردمند «بالام چشمام عیبه جَرّ شده، زیر پامه نیام».

۷۱. فروگرفتن: سرپا گرفتن نوزاد پسر بچه‌ای را در حالت چمپاتمه یا نظایر آن و کمک کردن به ادرار کردن او در دستشویی، یا تشت یا باغچه و بیابان.
۷۲. فَقْو: (صفت) بروز کردن درد و ترش بی‌اندازه «ترش فقر» هم گویند. مثلاً به قره‌قوروت یا تمره‌ندی یا لیموترش یا جوهر لیمو و میوه ترش نارس گویند. قس ← زَنار (تلخ بی‌اندازه)، زَقْوَم (تلخ بی‌اندازه).
۷۳. فَاخِنِج: (اسم معنی، بر وزن رنج و نارنج) با فعل مُعِين دادن به‌کار می‌رود: درده دادن، سرکوفت زدن، چزانندن.
۷۴. قِيمِ قُدَّة: (اسم مرکب) طرفدار جدی، کس و کاری که علاقه و تعصب فامیلی دارد: مثال: «این تازه عروسم [عروس هم] همش [همه‌اش] به قایم قُدَّة‌هاش منازد [می‌نازد]».
۷۵. قِرانداختن: (مصدر مرکب) ورنانداختن، چیزی را از بن و بنیاد تمام یا نابود کردن. قرفاندن هم مصدر لازم آن است. «پارسال سیا باهار [بهار] شد همه گوسفندا قرفاندند». شادروان علامه دهخدا این مدخل / واژه را در لغتنامه آورده است.
۷۶. قِرَه‌قِرَه: (صفت) شور بی‌اندازه، شور قرقره. قس ← زَنار / زَقْوَم، فقو.
۷۷. قَرَه رو: (اسم معنای مرکب مرخم) به قهر رفتن، بیشتر در مورد به قهر رفتن عروس به منزل پدر و مادرش به‌کار می‌برند.
۷۸. قَلَاغ: (اسم) کلاغ، گفتنی است که در محاوره قدیم تهران هم به‌کار می‌رفته است. چنان‌که در آثار شادروان صادق هدایت هم آمده است. برای ملاحظه مثال ← زفکنه. [در فرهنگ زرقان، با تلفظ قِلاغ بدون تشدید لام، به همین معنی آمده است].
۷۹. قَلْفُشَه: (صفت) دَرِدو، لوند، دخترک شیطان و پررو و شیرین‌کار فقط در مورد دخترها به‌کار می‌رود.
۸۰. قُنوت: (اسم) تسمه باریک و غالباً چرم‌باف و گاهی فلزباف مانند زنجیر نازک که بیشتر در دست درشکه‌چی‌ها و گاریچی‌ها بود.
۸۱. قَوَه دادن: (اسم) قهوه‌دان. به نوعی ظرف آب بزرگ که در حدود ۱۰-۸ لیتر آب جای می‌گیرد و غالباً مسی یا آهنی است، گفته می‌شود.



۸۲. کاردیدن: (مصدر مرکب) کار انجام دادن، مخصوصاً کارهای منزل و روزمره مثال: «داشتم کار می‌دیدم که یهو خُسِرِگَم سرزده آمد خانه‌مان». نیز ← خُسِرِگ
۸۳. کاویدن: (مصدر) کند و کو کردن، مکنجار رفتن در جایی حتی کندن و گود کردن که در فارسی کهن هم سابقه دارد. برابر با ← ویشگال و مجازاً یعنی سربه‌سر گذاشتن، او را سؤال پیچ و کلافه کردن از سر کنجکاوی.
۸۴. کَشکَرک: (اسم) نوعی پرندۀ شبیه هدهد؛ به هدهد «شانه به سر» می‌گویند.
۸۵. کَشیده شدن: (مصدر مرکب) خجالت کشیدن، رودربایستی (رودرواسی) داشتن، خودخوری از شدت خجالت. مثال: «چرا منزل، تشریف نمی‌آید؟- وَاَلَا [والله] کشیده مَشَم [می‌شوم]».
۸۶. کوری کشیدن/ دادن: (مصدر مرکب) الف) یعنی رنج و زحمت شدید و غالباً غیرلازم تحمل کردن؛ خود یا کسی را به رنج و زحمت مفرط انداختن: «جانم خودتِه اینقد [این قدر] کوری نَدَن [نده]».
۸۷. کُوکَه: (اسم، بر وزن کوچه) نانی است کلفت و پف کرده و غیر شیرین نظیر ← پَنجه کش.
۸۸. گُلومَدَه: (صفت) [ظاهراً گلو آمده؟] یعنی کسی که غمباد یا گواتر گرفته است اما بیشتر برای دشنام و نفرین و سرزنش به کار می‌رود: «گُلومَدَه سرتق، چرا این وقت شب پدرتِه تنها گذاشتی».
۸۹. گُجَاله: (اسم) گلوله زغالی که از فشرده «خاکه زغال» درست می‌کنند و به اندازه پرتقال و انار درشت است و غالباً تا این اواخر- در کنار زغال و خاکه زغال به‌عنوان سوخت در منقل، زیرکرسی‌ها از آن استفاده می‌کردند و شاید همچنان در روستاها و خانه‌های قدیمی هنوز متداول باشد.
۹۰. گوشت ریختن: (مصدر مرکب) بد ادایی کردن، یعنی رفتارهای چندش‌آور و عذاب‌دهنده یا ناراحت‌کننده که بر اثر آن طرف (مخاطب) بگوید: «وا گوشت میریزی [می‌ریزی]؟» یا «کارآی مکرد و حرفایی مزد که گوشتای تنم ریخت».

۹۱. گوگل: (اسم، بر وزن نوبر) سوسک، سرگین برگردان، جُعَل. شاید فارسی شده و محرف جُعَل عربی باشد.
۹۲. لاله وا/ لالَوا: (اسم معنی) لالمانی/ لالمونی. مشکل موقت گفتاری که فراتر از کلفت است: «چرا دَهتته ماس [ماست] بستنی، لاله واگرفتی؟»
۹۳. لَغز: (اسم) لاغر. ضمناً قزوینی‌ها وقتی هم که لاغر می‌گویند بر وزن ساغر نمی‌گویند، بلکه بر وزن باقر تلفظ می‌کنند.
۹۴. مَنَه: (از اتباع است) فی‌المثل آجیل مَنَه: یعنی آجیل‌آلات، ترشی مَنَه: یعنی ترشیجات. حتی در بعضی روستاهای اطراف قزوین مثلاً در احوالپرسی می‌پرسند «جواد مَنه حالشان خوبه؟» یعنی جواد و خانواده او. این بنده که توفیق ده بار مطالعه و دو بار تصحیح و تعلیقات نویسی کلیات سعدی را داشته‌ام، در یکی از این مرور و مطالعه‌ها معنای «منه» را در گلستان پیدا کردم. هم‌اکنون نمی‌توانم نقل به عین الفاظ کنم ولی جای اصلی و کلمه راهبردی مقصد به یادم هست. در آن حکایت که کسی گرسنه در بیابان راه گم کرده بود و به‌جای کیسه گندم بریان. کیسه سرشار از مروارید غلطان پیدا می‌کند، می‌گوید: چُین و چنان [بی‌زاد و توشه و گرسنه] بودم و از زادمعنی چیزی با من نمانده بود. بلافاصله ذهنم منحرف شده که این «مَنَه»ی قزوینی همان «معنی» است. چنانکه امروز هم در فارسی رسمی ما به‌کار می‌رود: از این معنی چه داری؟ یعنی: از این دست، و با تحول و تحریف تلفظ در قزوینی به‌صورت «مَنَه» در آمده است.
۹۵. واج انداختن: (صفت مرکب) به صرافت یا به هوس انداختن کسی یا بچه‌ای؛ بدآموزی کردن و کسی را هولناک و هوایی برای کاری کردن. مثال: «چرا بیخود حرف یخ در بهشت ره زدی و بچا [بچه‌ها] را واج انداختی؟» ممکن است واج با «واژه» هم‌ریشه باشد.
۹۶. ورگن: (صفت) ریشه کن، درافتاده، برافتاده؛ بیشتر در دشنام و نفرین به‌کار می‌رود. مثال: «بچه اذیت نکن الهی ورکن شی [بشوی]، خدا ورکنت کند».
۹۷. وُندر: (اسم، بر وزن چندر، در چندرقاز) عنکبوتی.
۹۸. ویدل: (صفت، بر وزن ای دل) یعنی بد ادا، غریب‌رفتار، بهانه‌جو (مخصوصاً در مورد خوردن و خوراکی).

۹۹. ویشکال/ ویشگال: (اسم معنی) یعنی ← کاویدن، کندوکاو کردن.
 ۱۰۰. هگه‌ور/ هگه‌ور (صفت هگه بر وزن سگه/ یگه) اهل تحکم، زورگو، یکدنده و کسی که به هر قیمت می‌کوشد حرف و ادعای خود را پیش ببرد و به کرسی بنشاند.

تکمله

تکمله این‌گونه واژه‌های قزوینی در حدود یک هزار فقره برآورد می‌شود و هنگام نوشتن و برگه‌نویسی برای این مقاله مدام کلمات دیگر به ذهنم می‌آمد. این مقاله فقط حکم نیمچه فتح بابی برای تحقیق جدی و گسترده درباره فارسی قزوینی دارد و چنان‌که عرض شد فارسی قزوینی (خود شهر، نه رامند و الموت و تاکستان و سایر نواحی اطرافش) دارای گویش نیست. اما اینکه می‌گویند «لهجه قزوینی» مرادشان اصطلاح فنی لهجه یا گویش نیست، بلکه شیوه تکلم و تلفظ کلمات در محاوره است که درباره چون و چند آن در آغاز مقاله بحث کوتاهی کردیم. باشد که اگر نه سر رشته، بلکه حداکثر سرنخی باشد برای محققان کوشا به‌ویژه دبیرسیاقی و تکمیل همایون که در این زمینه کوشش‌هایی کرده‌اند.

در بخش پایانی به بعضی کلمات و مخصوصاً عبارات یا چیزهایی که در فرهنگ عامه مردم قزوین هست و نیز بعضی افتادگی واژه‌ها (بدون نظم الفبایی) اشاره می‌شود.

- خیدیک: قلفک

- تسمبَلَه: بادکنک گوسفند و حیوانات مشابه که کیسه مثانه یا اندام مشابه است و مثل بادکنک بادکردنی است. در قدیم قاریان قبرستان، آیات و سوره‌های قرآن را قبلاً می‌خوانده‌اند و در تسمبله می‌دمیده‌اند، و سپس در ازاء دریافت وجهی از کسان متوفی یک مقدار از دم آن را به‌صورت بازدم طرف قبرستانی نثار می‌کرده‌اند.

- ناودان دورپاش: کنایه از بیگانه‌نواز؛ کسی که به دورها و غریب و غریبه‌ها بیشتر رسیدگی می‌کند تا به خودی‌ها و نزدیک‌ترها.

- دَخو: (اسم و صفت) از حکمه «دهخدا» است. قبلاً معنای جدی داشته و به ریش سفیدان و اهل حل و عقد گفته می‌شده، اما اکنون کنایه از گیج و گول و ساده‌دل است.

- زیادی بودن به کسی: تعبیری است سر لجاجت و طاقت نداشتن، اینکه کسی حقی را ناحق کند. مثال: «اون بیشتر از حق خودش خورده‌س و بوده‌س به او زیادی‌اش، از حلقومش بیرون می‌کشم».

- چاشنه‌بند را حرام کردن: یعنی در درس و مکتب و کسب و کار به جایی نرسیدن. چاشنه‌بند دستمال یا بقچه‌ای بوده که مقداری خوراکی در آن برای بچه‌ها/ شاگرد مدرسه‌ها و مکتبی‌ها یا شاگرد دکان‌ها و حجره‌ها آماده می‌کردند و همراهش به‌عنوان غذای ضعف‌شکن می‌فرستاده‌اند.

- ورثه شاد کن: (صفت مرکب) کسی که هم و غمش تلاش در راه هرچه کلان‌تر ساختن ارث و میراث خود است تا ورثه‌اش بیشتر راضی و شاد باشند.

- کوسه گلین: آدم یا آدم‌هایی مانند حاجی فیروز، که گرمای بازارشان در اعیاد و به‌ویژه عید نوروز بوده است. مانند ← نوروزِ نثار.

- نوروزِ نثار: به همان معنا و کمابیش همان مصداق کوسه گلین و حاجی فیروز، و حتی گل مولا (که البته این یکی مقام اجتماعی بالاتر و محترمانه‌تری داشته است ← گل مولا).

- گل مولا: درویشی با کشکول و برزین و من شاد سبزه و نقل و سور و سات و تقلاط این‌گونه، که در اواخر اسفند ماه، یعنی به اصطلاح در شب عید، در بیرون منزل اعیان و اشراف شهر چادر کوچکی برپا می‌کرده، و یک یا دو شبانه‌روز و حتی بیشتر در آنجا به‌سر می‌برده و «هو حق علی مدد» می‌گفته و «یا قلدوس» می‌کشیده تا صاحبخانه بسته به توانش و شهرتش و توقع و گاه طمع گل مولا او را راضی و شاد کند. آنگاه خیمه و خرگاه بر می‌کند و می‌رفت ... به‌جای دیگر؛ و گویا این رسم را در ایام نوروز هم ادامه داشته است.

- پرئین (کردن): (اسم معنا/ مصدر) تعویذ، دعا یا افسون (خواندن) برای حفظ.

پی‌نوشت‌ها

۱. ورجاوند، پرویز، سرزمین قزوین: سابقه تاریخی و آثار باستانی و بناهای تاریخی سرزمین قزوین، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۹.

۲. ورجاوند، پرویز، سیمای تاریخ و فرهنگ قزوین، تهران، نشرنی، ۱۳۷۷، ۳ ج.

۳. گلریز، محمدعلی، مینودر، یا، باب الجنه قزوین، قزوین، نشرطه، ۱۳۶۸.



۴. برای آگاهی از دیرینگی برخی از لهجه‌ها که یارشاطر لهجه‌های مرکزی و گویش‌های نواحی شمالی نام داده به ورجاوند، سیمای تاریخ و ...، بخش نوزدهم: شاعران و سرایندگان قزوین، ج ۲، ص ۱۲۹۷ به بعد، و نیز به تحقیق ارجمند شادروان احمد تفضلی دربارهٔ فهلویات قزوین، که به تحقیق یارشاطر جزو زبان مادی- و نه تاتی- است مراجعه فرمایید.
۵. ورجاوند، سیمای تاریخ و ...، ج ۲، ص ۱۳۱۱-۱۳۱۰.
۶. فرهنگنامهٔ قرآنی: فرهنگ برابره‌های فارسی قرآن براساس ۱۴۲ نسخه خطی کهن محفوظ در کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس رضوی، تهیه و تنظیم گروه فرهنگ و ادب بنیاد پژوهش‌های اسلامی؛ با نظارت محمد جعفر یاحقی، مشهد، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، ۱۳۷۷، ذیل «فاغسلوا».
۷. ملک‌زاده، محمد جعفر، فرهنگ زرقان: واژه‌نامهٔ لهجهٔ فارسی مردم زرقان فارس، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، نشر آثار، ۱۳۸۰.
۸. کلباسی، ایران، گویش کلیمیان اصفهان (یک گویش ایرانی)، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۳، ذیل خرثی.
۹. ملک‌زاده، فرهنگ زرقان ...، ذیل خسیدن.